



سرشناسه	:	یثربی، چیستا، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	:	روژانو، ۱۵ سال بعد/ چیستا یثربی.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۶۴ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	۸-۲-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸: ۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۳۵۹/۳/ث PIR۸۳۲۳
رده‌بندی دیوبی	:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۱۰۶۲۱



روژانو، ۱۵ سال بعد

چیستا یثربی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیرصابر

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۸-۲-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸ قیمت: ۵۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

روژانو، ۱۵ سال بعد

چیستا یثربی

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ باتجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌های حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاوم باشیم. نمایشنامه‌ی حاضر با مشارکت انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس آماده‌سازی شده است، که امیدواریم از این طریق به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاوم باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

مکان:

۱. ناکجا آبادی در مرز ایران و عراق (کوهستان اورامانات)

۲. خانه‌ی مرجان

آدم‌ها:

۱. مرجان (حدود ۳۷ سال)

۲. روزانو (حدود ۱۷ سال)

۳. صابر (حدود ۴۰ سال)

صحنه‌ی پیش در آمد

[کودکیِ مرجان با چشم بسته، در فضایی نیمه‌تاریک. صدای
کودکیِ صابر از دور و نزدیک شنیده می‌شود. مرجان چشم‌بند
سفیدی، شبیه تور و لباس سیاه به تن دارد.]

مرجان... مرجان... بیا اینجا... [مرجان به سمت صدا می‌رود
و صدا گم می‌شود.]

مرجان... من اینجا... بیا اینجا... [مرجان صدا را گم
می‌کند.]

مرجان... سلام... [صدای خنده‌ی صابر] تو که اینقدر خنگ
نبودی، مرجان! بیا مرجان. بیا جلو... از تاریکی نترس...
اگه یه کم بیشتر بگردی، پیدام می‌کنی دختر... [نور
می‌آید. مرجان زنی حدود ۳۵ ساله، وحشت‌زده و نفس‌زنان،
چشم‌بند را که گویی ملحفه‌ای است، از روی سرش برمی‌دارد.
در رختخواب است. گویی که از خوابی وحشتناک پریده است.
به ساعت نگاه می‌کند. ساعت ۶ بعد از ظهر است. گوشی را
برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.]

مرجان:

الو، الو... آقا... شما امروز یه فیلم مستند از شبکه‌ی چهار
پخش کردید... نمی‌دونم... حدود ظهر بود... درباره‌ی
مناطق جنگی کردستان... من از نصفه دیدم... فقط
می‌خواستم با کارگردانش صحبت کنم... [مکث] من
نمی‌تونم به شما بگم... صبر کنید... گوش کنید... فقط یه
دقیقه... باید شماره رو به من بدین... همین حالا... یعنی
چی از رئیس اجازه بگیرم؟ [سعی می‌کند بر خود مسلط
شود.] گوش کنین آقا، من تو اون فیلم مردی رو دیدم...
یعنی فقط سایه‌ی مردی رو دیدم. مردی که یه زمانی
می‌شناختم...

تاریک

روشن

[مرجان در اتاق، سراسیمه راه می‌رود.]

مرجان:

خدایا کمک کن... بهم کمک کن. یعنی ممکنه خودش
باشه؟ [به تلفن نگاه می‌کند.] زنگ بزن... دِ زنگ بزن
دیگه لعنتی! [در اتاق راه می‌رود و سراسیمه گاهی به ساعت
نگاه می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. مرجان با یورش ناگهانی، به
سمت تلفن می‌رود.]

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۱۱

مرجان: الو... بله خودمم... ممنون... راستش من فقط آدرس دقیق اونجا رو می‌خوام... بله... بله آقا مهمه... خیلی مهمه... یه دقیقه اجازه بدید... [در مداد چشمی را با دهان برمی‌دارد و روی کاغذی یادداشت می‌کند.]

روز- داخلی - اتوبوس - جاده

[مرجان داخل اتوبوس نشسته و از پنجره به بیرون می‌نگرد. تا چشم کار می‌کند، مناطق سرسبز است. آهنگی کُردی از ضبط پخش می‌شود. زن کُرد میانه‌سال کنارش که لباس کُردی پوشیده، بچه‌ای روی زانو دارد. از دستمالش خوراکی به او تعارف می‌کند. مرجان نمی‌خورد و سرش را برمی‌گرداند و به شیشه تکیه می‌دهد.]

زن کرد: [با لهجه‌ی کُردی] حالت خوب نیست، خانم جان؟

مرجان: خیلی مونده برسیم؟

زن کرد: آخه به کجا برسیم؟

مرجان: آخرش... آخر خط...

زن کرد: نمی‌دونم والله. خانم جان من همیشه وسط راه پیاده شدم.

خونهم همین طرفاست. اما این اتوبوس تا آخرش می‌ره.

می‌ره تا خود کوه. شما کجا می‌خوای پیاده شی؟...

مرجان: [در حالی که در خود فرو رفته است.] آخرش... همون کوه...

زن کرد: اولین بارته که می‌بای این ورا؟

مرجان: آره.

زن کرد: واسه فیلمبرداری اومدی؟ [به کیفش نگاه می‌کند.] هفته‌ی پیش دو تا دختر جوون اومده بودن، تو کوله‌پشتی‌شون دوربین داشتن.

مرجان: من دوربین ندارم.

زن کرد: آخه این طرفا خیلی قشنگه... می‌گن یه فیلمی پارسال اینجا ساختن، کلی جایزه گرفت. بعد دیگه مردم زیاد واسه فیلم میان اینجا...

مرجان: [بی حوصله در حالی که روزنامه‌ای را باز می‌کند.] گفتم که... من برای فیلم نیومدم...

زن کرد: پس دانشجویی!...

مرجان: به سنم می‌خوره؟

زن کرد: آره، چرا که نه... این روزا از هر سنی دانشجو می‌یاد. می‌یان اینجا تا یه چیزی پیدا کنن. چه می‌دونم والله، خودشون می‌گن دانشجویان. اما همه‌شون یه میله‌ی بلند دارن، زمینو می‌کنن، بعد اون میله رو می‌کنن تو، ببینن

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۱۳

چی زیر خاک پیدا می‌کنن... می‌دونی که، اینجا همه دنبال
زیرخاکی‌ان. [مکث] خب خودت نمی‌گی واسه چی
اومدی اینجا؟

مرجان: واسه چی؟... واسه هفده سال...

زن: چی؟

مرجان: بچت خوابش رفته. یه چیزی بکش روش... [گوشه‌ی
پتو را روی بچه می‌اندازد. مرجان به صورت معصوم بچه
می‌نگرد.]

کوهستانی مرزی در کردستان - خانه‌ای کوچک آن سوتر

[کوهستانی مرزی، خانه‌ای کوچک و آلونک‌وار در گوشه‌ای
به چشم می‌خورد. مرجان با چمدانی وارد می‌شود. آفتابگیر به
سر گذاشته است، تا آفتاب آزارش ندهد. عینک آفتابی هم به
چشم دارد. کاغذ میچاله‌ای در دست دارد. به نشانی روی آن
نگاه می‌کند. با ناباوری به آلونک نگاه می‌اندازد و دوباره به
کاغذ نگاه می‌کند. با تردید در می‌زند. کسی جواب نمی‌دهد.
بار دیگر در می‌زند، باز هم سکوت است. از پنجره نگاه
می‌کند. به پنجره می‌کوبد. کسی نیست. به طرف در می‌آید.
دوباره می‌خواهد در بزند، که ناگهان در باز می‌شود و دختری
جوان و زیبا (حدود هفده ساله) در حالی که لگنی پر از رخت

در دست دارد، از در بیرون می‌آید. از دیدن مرجان چا می‌خورد. مرجان هم با دیدن او، جا می‌خورد. هر دو لحظه‌ای سکوت می‌کنند.]

روژانو: [با لهجه‌ی کردی] سلام خانم... [از این لحظه، روزانو دیالوگ‌ها را کردی می‌گوید، اما ما ترجمه‌ی فارسی آن‌ها را نوشتیم. روزانو پشت بند رخت‌ها پنهان است و تنها صدای آواز او را می‌شنویم. روی بند رخت پارچه‌های رنگی آویزان است و چند لباس مردانه و زنانه و ملحفه آویزان شده‌اند و روزانو، در حال انداختن پیژامه و جوراب زنانه، روی بند رخت است.]

مرجان: سلام.
روژانو: [با لهجه، متعجب و جاخورده] دنبال کسی می‌گردین؟
مرجان: [دختر همه‌ی جمله‌ها و کلمات را به زبان کردی بیان می‌کند.]
[جا خورده] من... من از تهران اومدم. به من گفتن که آقای صابر راستان اینجا زندگی می‌کنن.

روژانو: [با تعجب، گویی خود را به نشناختن می‌زند.] صابر؟
مرجان: بله. می‌خواستم باهاشون صحبت کنم. الآن منزل هستن؟
[روژانو سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و با تعجب، به زن خیره می‌شود. گویی که صابر را نمی‌شناسد و یا نمی‌خواهد راجع به او حرف بزند.]

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۱۵

مرجان: کی می یان؟
روژانو: [به زبان کردی] مزانو [من نمی دونم]... الآن باید تو دره باشه.
مرجان: من نمی فهمم. چی می گید؟ می شه فارسی حرف بزید؟ [روژانو با تعجب نگاه می کند].
روژانو: [با تعجب] فارسی؟
مرجان: فارسی! [مکث] شما ایرانی نیستین؟
روژانو: ایرانی؟ تو خودت ایرانی نیستی؟ [همه ی این حرف ها را به ایرانی می گوید]. تو بگو... من نمی فهمم...
مرجان: خدایا... [با ناامیدی به اطرافش نگاه می کند]. اینجا کسی نیست فارسی حرف بزنه؟ [روژانو بی توجه به او، به آویزان کردن رخت ها روی بند رخت ادامه می دهد. مرجان وسایلش را زمین می گذارد. روی تخت تابمانندی که دم در خانه آویزان است، می نشیند.] می توئم اینجا منتظرش بشینم؟ [روژانو باز هم با تعجب نگاه می کند. گویی از حضور این زن و اصرارش در ماندن، معذب شده است. مرجان سعی می کند واضح فارسی حرف بزند.] اینجا؟ [تاب را نشان می دهد.] بشینم؟ [روژانو سرش را به علامت تأیید تکان می دهد.]

روژانو:

آره، بشین. اینجا همه‌ش کوهه... هر جاش دلت می‌خواد، مال تو! [مرجان می‌نشیند. روژانو کمی دورتر، مشغول پهن کردن رخت‌ها روی بند است و در همان حال، آوایی کردی را زیر لب زمزمه می‌کند. مرجان ساندویچی از کیفش درمی‌آورد و در حالی که به روژانو نگاه می‌کند، ساندویچ را گاز می‌زند. روژانو لبخند می‌زند، اما کاملاً معلوم است که لبخندش تصنعی است و می‌خواهد از کار این زن غریبه‌ی شیک‌پوش سر درآورد. مرجان هم به او لبخند می‌زند.]

مرجان:

ساندویچ می‌خوری؟

روژانو:

[به کردی] نمی‌خورم. نوش جان. الان شلمین خوردم. [با نگاه مرجان روبرو می‌شود.] چیه؟ یه کم مونده. اگه می‌خوای برات بیارم؟ [باز هم مرجان به او خیره نگاه می‌کند. معلوم است که اصلاً متوجه حرف‌های روژانو نمی‌شود. با لهجه‌ی کردی] ساندویچتو بخور... [در حالی که تشت لباس‌ها را برمی‌دارد و به بهانه‌ی بردن آن، به سمت مرجان می‌رود.] آب می‌خوری برات بیارم؟ [مرجان ناگهان از بیان این جمله که از بالای سر مرجان گفته می‌شود، وحشت می‌کند.]

مرجان:

[با وحشت] چی؟

- روژانو: [به کردی] آب... می خوری؟
- مرجان: نه، اسمت چیه؟ [سکوت و نگاه‌های شیطنت آمیز روژانو.]
- ببین، اسم من مرجانه. اسم تو چیه؟ [روژانو با لبخند نگاه می‌کند.]
- روژانو: [با لبخند] آها... روژانو.
- مرجان: [حظه‌ای جا خورده] روژانو... چه اسم قشنگی! [با خودش] روژانو یعنی چی؟ [کمی بلندتر] روژانو یعنی چی؟ [روژانو لبخند زنان و بدون اینکه حرف او را بفهمد، نگاهش می‌کند. در حالی که گویی حرف او را کاملاً متوجه شده است، اما خود را به نفهمیدن می‌زند تا زن سر حرف را با او باز نکند.]
- روژانو: مزانو... گفتی مرجان یعنی چی؟
- مرجان: یعنی بدبخت، یعنی آواره، یعنی بیچاره... تو صابرو می‌شناسی؟ صابر راستان...
- روژانو: صابر؟ کدوم صابر؟ اینجا تا دلت می‌خواد، صابر پیدا می‌شه...
- مرجان: ببین، من راجع به مردی حرف می‌زنم که تو می‌شناسیش، صابر راستان... اینجا زندگی می‌کنه، مگه نه؟ [روژانو با نگاه مشکوک به او می‌نگرد و خود را پشت ملحفه‌های رنگی،

پنهان می‌کند. ناگهان سرش را از میان دو ملحفه‌ی سفید و
رنگی بیرون می‌آورد.]

روژانو: من کردم... کردی بگو... کردی...

مرجان: تو خوب می‌فهمی من چی می‌گم... [بعد با دوربینش ور
می‌رود. روژانو متوجه دوربین او می‌شود و نزدیک می‌شود و
به او نگاه می‌کند. حرف روژانو را قطع می‌کند.] اینجا
زندگی می‌کنه؟ با تو، مگه نه؟

روژانو: آره. دوربین فیلمبرداریه؟

مرجان: آره، می‌بینی که...

روژانو: هی کی می‌یاد اینجا، دوربین داره...

مرجان: از صابر بگو...

روژانو: اینجا همه می‌شناسنش. چرا فقط از من می‌پرسین؟

مرجان: چون آدرسی که به من دادن، اینجاست... [دوربین را در

کیفش می‌گذارد.] اینجا دستشویی پیدا می‌شه؟

[روژانو نگاه می‌کند. مرجان ادای شستن دست را در

می‌آورد.] عزیزم، دست به آب. مستراح...

روژانو: آهان! مستراح؟ [به کردی] بله، اینجا تا بخوای،

مستراحه... کوه، دشت، دره، جنگل، برو... خوش باش!

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۱۹

[مرجان که حرف او را متوجه نمی‌شود، با خوشحالی کیفش را برمی‌دارد و به سمت خانه‌ی روژانو می‌رود.]

مرجان: ممنون. من الان می‌یام... [روژانو در یک حمله‌ی ناگهانی به مرجان حمله می‌کند.]

روژانو: [به کردی] بیا برو بیرون. هر چی بش هیچی نمی‌گم، از رو نمی‌ره! خجالت نمی‌کشه. کلکاتونو بلدم. به بهانه‌ی مستراح، می‌خواین برین تو خونه‌ی آدمو ببینید، بعدشم عکس و فیلم و جایزه و چه می‌دونم تلویزیون... همین یه ماه پیش، دوتاتونو جواب کردم. [در حالی که کیف کوله‌ای مرجان را با خشونت می‌کشد و مرجان را به طرف بیرون خانه می‌راند.] راهتو بکش برو... اینجا، جای شماها نیست! نمی‌دونم تا حالا کجا بودید... تا فهمیدید اینجا چقدر سرسبزه، چقدر قشنگه، منطقه‌ی جنگی هم بوده، یه دفعه سر و کله‌تون پیدا شد... برو بیرون خانم جون. خدا روزی تو جای دیگه بده... لازم نیست از خونه‌ی ما فیلمبرداری کنی... [به کردی جملات بداهه‌ای می‌گوید که موقع اجرای کردستان می‌گفت که معنی‌اش هم این است که این زن‌ها، خبرنگار یا فیلمبردارند و برای فضولی، دور و بر خانه‌ی صابر پیدا شده‌اند. کیف مرجان را پرت می‌کند.]

مرجان: [با وحشت] خیلی خب، کیفمو ول کن، می‌رم. [همچنان که روژانو به کردی، به خبرنگاران ناسزا می‌گوید، مرجان سرش را از پشت درختان دوباره بیرون می‌آورد.] تو دیوونه‌ای دختر. [روژانو لباسی را با غیض از لگن لباس‌ها به سوی مرجان پرت می‌کند. مرجان لباس سبز کهنه را در هوا می‌گیرد و با تعجب به آن نگاه می‌کند.] این لباس صابره، مگه نه؟

تاریک

روشن

[صابر مردی حدود چهل سال، با موهای جوگندمی و با بغلی هیزم، نزدیک می‌شود. روژانو از آشپزخانه آب می‌آورد.]
صابر: [به روژانو، با زبان کردی] سلام. [همه‌ی جملات به کردی بیان می‌شوند. معلوم است که کردی، زبان مادری صابر نیست و با لهجه حرف می‌زند. صابر چوب‌ها را زمین می‌ریزد.]
روژانو: [به کردی] سلام. خسته نباشی. خوش اومدی. الان غذا تو می‌یارم. [به طرف اجاق می‌رود.] راستی یه مهمون داری؟
صابر: کی، من؟

روژانو: آره، یه خانمه.

صابر: خانم؟ کجاست؟

روژانو: [به دستشویی اشاره می‌کند.] رفته دستشویی...

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۲۱

صابر: تو دستشویی ما؟ واسه چی راش دادی تو؟ حتماً داره از دستشویی فیلمبرداری می‌کنه... یه فیلم مستند راجع به مستراح می‌سازه و یه جایزه می‌گیره!

روژانو: [مکث می‌کند و با نگاه خیره‌ی صابر مواجه می‌شود.] خب چی کار کنم؟ می‌ذاشتم خودشو کثیف کنه؟ التماسم کرد...

صابر: ساکت! بی ادب نشو! [مکث] حالا از کجا اومده؟ [مکث] چند ساله‌ست؟

روژانو: دوربین داره، از اون خانمای شیک شهریه، موبایل داره... اسم و فامیل تو رو هم می‌دونست. هر کاری کردم، نرفت...

صابر: از کجا اومده؟
روژانو: [به علت ناآگاهی شانه بالا می‌اندازد.] مزانو، فکر می‌کنم تهران...

صابر: [یکه خورده] تهران؟
روژانو: به گمونم می‌شناستت.

صابر: ببین... من می‌رم. اگه اومد، سعی کن اسمشو پیرسی، ببین چی می‌خواد؟ اصلاً نباید می‌ذاشتی بیاد تو...

روژانو: کجا؟ من که زبونشو نمی‌دونم. اون فقط فارسی حرف می‌زنه... راستی گفت اسمش مرجانه. [مضطرب می‌ایستد.]

مرجان! [در باز می‌شود. مرجان در حالی که دست‌های خیسش را تکان می‌دهد، از خانه بیرون می‌آید. صابر پشتش به اوست. با دیدن صابر، مرجان سر جای خود متوقف می‌شود. روژانو اول به مرجان و بعد به صابر، نگاه می‌کند. مرجان چیزی نمی‌گوید. اما سکوت و نگاه معنی‌دار میان او و مرجان، نشان از آشنایی قبلی این دو نفر دارد. روژانو با کنجکاوی به آن‌ها می‌نگرد.]

روژانو: خانم. حوله که بود. آب دستاتو چرا می‌ریزی تو خونه؟ [صابر لحظه‌ای خیره به مرجان نگاه می‌کند. صورت هر دو سنگی است و احساس‌شان از چهره‌شان هویدا نیست. گویی که هر دو حضور روژانو را از یاد برده‌اند.]

تاریک

صحنه‌ی دوم

[میز ناهار در خانه‌ی صابر و روژانو. یک سر میز مرجان و در سر دیگر آن، صابر نشسته‌اند. روژانو بین آن دو و اجاق کوچکش در گوشه‌ی اتاق در حرکت است. میز و غذاهای روی آن را می‌چیند و مقابل مرجان و صابر بشقاب و قاشق و آب و مواد غذایی می‌گذارد. سکوت سنگینی در اتاق حکم‌فرماست. سکوتی که فقط صدای راه رفتن روژانو و چیدن قاشق و چنگال‌ها آن را می‌شکند.]

[به مرجان] ساکتی... حرف نمی‌زنی؟

صابر:

چی بگم؟

مرجان:

دست‌پخت روژانو بد نیست. نمی‌خوری؟

صابر:

متشکرم. [یک لقمه می‌خورد.] خوشمزه‌ست. ولی من سیرم...

مرجان:

[به روژانو] دستت درد نکنه.

[به کردی] نوش جان! بازم بخور... زیاده... [صابر لبخندی

روژانو:

می‌زند و لقمه‌ای غذا می‌خورد. روژانو کنار آن‌ها نمی‌نشیند و همچنان مشغول رنده کردن پیاز است. گهگاه با پشت دست، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند. سکوت.]

- صابر: فرقی نکردی. هنوز کم‌غذایی. [به روژانو، به کردی] یه کم براش آش بریز...
- روژانو: [به کردی] نمی‌خوره، فقط هدر می‌ده. از وقتی اومده، هر چیزی جلوش گذاشتم، دست نزده. به گمونم فکر می‌کنه می‌خوایم مسمومش کنیم...
- مرجان: چی بهش گفتی؟
- صابر: گفتم برات شلمین بریزه.
- مرجان: نه نمی‌خورم. ممنون... هدر می‌ره!
- روژانو: [با قیافه‌ی حق به جانب، به صابر] نگفتم!
- صابر: [به روژانو] تو سرت به کار خودت باشه!
- مرجان: چی گفت؟
- صابر: [به مرجان] گفت تو خیلی خوشگلی!
- مرجان: چشم‌اش قشنگه. اما دروغ‌گوئه!...
- روژانو: گفت چشمای من چی؟ [به مرجان، به کردی] خانم چشمای خودت همونیه که گفتی!...
- مرجان: چی می‌گه؟
- صابر: [به مرجان] ازت خوشش اومده... دوست داره باهات صمیمی بشه...
- مرجان: واقعاً؟ مرسی...
- روژانو: [به صابر] چی بهش گفتی که گفت مرسی؟

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۲۵

مرجان: ای بابا، این که همه‌ی زبونای دنیا رو می‌فهمه، دیگه ترجمه می‌خواد چی‌کار؟

صابر: یه دقیقه ساکت باش. می‌شه؟

مرجان: می‌شه یه کم از خودت حرف بزنی؟

صابر: جلوی روژانو، نه!

روژانو: چی راجع به من می‌گی؟ هی روژانو، روژانو... [روژانو

عروسک کاموایی را به زمین می‌کوبد.]

صابر: خبر مرگم هیچی. ولم کن!... تو چرا نشستنی وسط ما؟ برو به

کارت برس!

مرجان: [می‌خندد.] تو هم که عوض نشدی. هنوز زود عصبانی

می‌شی...

صابر: می‌دونی الآن تا قلعه‌ی کوه چقدر فاصله داریم؟

مرجان: چقدر؟

صابر: به اندازه‌ی خونه‌ی ما تا خونه‌ی شما.

مرجان: این خونه یا خونه‌ی قدیمیت؟

صابر: خونه‌ی خودم دیگه... خونه‌ی پدر من تا خونه‌ی پدر تو...

یادمه سه تا درخت چنار بینشون فاصله بود.

مرجان: اون چنارا رو انداختن. پدر من و پدر تو هم الان هر دوشون

یه جای دیگه‌ن. دیگه هیچ فاصله‌ای بینشون نیست!

صابر: [مکث] می‌دونم. خوش به حالشون...

- مرجان: پس می‌دونی که پدرت مرده؟
- روژانو: [با تعجب کارش را رها می‌کند.] کی مُرده؟
- صابر: [بی توجه به روژانو، به مرجان] آره!
- مرجان: اون وقت برای تشییع جنازه و مراسم ختمش نیومدی؟
- صابر: اینجا نبودم...
- مرجان: کجا بودی؟
- صابر: یه جای دور.
- مرجان: نمی‌تونستی یه نامه بفرستی یا تلفن کنی؟
- صابر: [به روژانو] روژانو آتیش اجاقو زیاد کن!
- روژانو: [به کردی] الان هیزم گذاشتم. هیزما خیسن...
- صابر: بازی در نیار! من که دیدم به حرف‌های ما گوش می‌کردی.
- روژانو: چقدرم می‌فهمم! اقلأً دو کلمه کردی حرف بزنین، دلم ترکید!
- مثل اینکه فیلم خارجی دارم می‌بینم!
- صابر: پررو نشو! زیون دراز! [به سمت او یورش می‌برد. روژانو خود را عقب می‌کشد.] آتیش اجاقو زیاد کن. بیا بشین، گوش بده... فارسیتم خوب بشه!
- صابر: اون دو تا خونه هنوز اون‌جوری باصفان؟
- مرجان: نمی‌دونم. سال‌هاست که پامو تو اون محله نداشتیم. بعد از اینکه پدرم مرد، مادرم اون خونه رو فروخت.
- روژانو: [به صابر] گفتم کی مُرده؟ [به مرجان] کی مرده خانم؟

صابر: حیف!... خونه‌ی قشنگی بود. چه اتاق زیرشیروونی قشنگی داشت. یادته؟ اونجا انبار کتابمون بود. چه پنجره‌ی عجیب غریبی داشت. تابستونا دور تا دورش چلچله‌ها جمع می‌شدن...

مرجان: چرا به مادرت تلفن نکردی؟ اونا فکر می‌کنن تو مردی. سال‌هاست این‌طور فکر می‌کنن...

روژانو: [عصبی] گفتم کی مرده؟
مرجان: من! ول کن دیگه! تو چه می‌دونی ما داریم راجع به چی حرف می‌زنیم؟

صابر: چقدر تشنه‌مه. [تنگ آب را برمی‌دارد.] می‌بینی، آب اینجا مثل اینه که همیشه یخ توشه! گفتم که ما نزدیک قلعه‌ی کوهیم. چه طوری تونستی بیای این بالا؟ [به زبان کردی به روژانو] آتیش اجاقو بیشتر کن. [به مرجان] الان گرم‌تر می‌شه.

مرجان: گفتم که سردم نیست. [با ناراحتی خودش را باد می‌زند.] خیلی گرمه... دارم می‌سوزم... [سکوت]

صابر: [به کردی، به روژانو] یه کم آب بیار. (روژانو آب می‌آورد.)
مرجان: تشنه‌مه. [صابر برایش آب می‌ریزد. آب را به او می‌دهد. مرجان لیوان را به دهانش نزدیک می‌کند. اما ناگهان لیوان از دستش زمین می‌افتد و می‌شکند.]

صابر: [گران از جا بلند می‌شود. به فارسی] روژانو! نمی‌خوای کبکاتو به مرجان نشون بدی؟

روژانو: [خیره به صابر نگاه می‌کند.] کردی!

صابر: کبک دیگه، کردی و فارسی نداره آخه! من چی بهت بگم دختر؟

روژانو: اونا خوابیدن... [اشاره به مرجان] اینم که خواش می‌یاد...

مرجان: نمی‌خوام ببینمشون. ول کن صابر! کبک چیه؟ فکر می‌کنی این همه راهو اومدم اینجا که کبک نشونم بدی؟

صابر: تو حالت خوب نیست. [پتویی را روی شانه‌های مرجان می‌اندازد.] تب داری...

مرجان: همه‌ش مثل یه خوابه. یه کابوس طولانی...

صابر: [به روژانو، به کردی] روژانو دُشک بیار جاشو بنداز، باید بخوابه.

مرجان: فارسی حرف بزنی تو رو خدا، منم بفهمم!

روژانو: [به کردی] چی گفت؟ [به مرجان] هی خانم، اینجا مرد

نامحرم هست. یه کم اون شالتو بیار پایین.

این‌جوری! [روسری خود را تا نزدیک بینی‌اش پایین می‌آورد.]

تاریک

صحنه‌ی سوم

[خانه‌ی صابر و روزانو. مرجان دراز کشیده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره است. روزانو در آشپزخانه است. مرجان بی‌قرار در اتاق راه می‌رود. به یکی از کتاب‌های صابر نگاه می‌کند.]

مرجان: [در حال ورق زدن کتابی کهنه] تو هنوز این کتابو داری؟

صابر: کهنه شده.

مرجان: چیزهای خوب، کهنه‌شونم خوبه!

صابر: مادر چطوره؟

مرجان: خوبه، مثل همیشه. به عکس تو نگاه می‌کنه، دعا

می‌خونه. تسبیح می‌گردونه. طفلکی خیلی تنه‌است. بعضی وقتام که خیلی دلش می‌گیره، می‌ره سر مزارت...

صابر: مزارم؟

مرجان: پس فکر کردی وقتی پلاکتو آوردن، برات سنگ قبر

نگرفتم؟

- صابر: خواهرام سراغش نمی‌یان؟
- مرجان: کم... اونام گرفتار خونه زندگی خودشون. کوچیکه هم که شهرستانه. اونجا درس می‌خونه.
- صابر: مریم ریزه!... پدر سوخته... هنوزم همون قدر شیطونه؟
- [سکوت. زمزمه‌ی آواز روزانو] تو چی؟ این همه سال چی کار می‌کردی؟
- مرجان: من؟ [با لیخند تلخ] رفته بودم گل بچینم! [مکث] چی کار می‌کردم؟ هیچی، دعا می‌کردم...
- صابر: خوبه. برای چی؟
- مرجان: برای اینکه زندگی کنم. زندگی هم می‌کردم که بتونم دعا کنم. فقط همین دو تا کار...
- صابر: پس پر کار بودی!
- مرجان: آره، چقدرم... راه رفتن بین چهار تا دیوار، صبح تا شب برای دعا خوندن و چشم به راه به در بودن... [مکث] تو چی؟ نمی‌خوای از خودت حرف بزنی؟
- صابر: می‌بینی که... [به اطاقش اشاره می‌کند.] منم داشتم زندگی می‌کردم، مثل الان...
- مرجان: آره، معلومه! [به عکس مشترکی از روزانو و صابر در قابی روی میز نگاه می‌کند.] تو هم همچین کم کار نبودی!

صابر: ای همچین...
مرجان: چند وقت؟
صابر: چی چند وقت؟
مرجان: چند وقته که داشتی سعی می‌کردی زندگی کنی؟
صابر: نمی‌دونم. دیگه حساب زمان از دستم در رفته. حتی نمی‌دونم که امروز چند شنبه است. [مکث] اینجا آدم با تقویم زندگی نمی‌کنه. امروز چند شنبه است روزانو؟
صدای روژانو: [از آشپزخانه] یکشنبه سوراخ، دوشنبه سوراخ، سه شنبه...
مرجان: پونزده سال و سه روز و دو ساعت... زمان زیادیه. یه بچه تو پونزده سال بزرگ می‌شه، قد می‌کشه. اصلاً یه آدم دیگه می‌شه، بعدم می‌ره سراغ زندگی‌ش. تو پونزده سال، خیلی چیزا برای آدم عوض می‌شه...
صابر: مثل یه چشم به هم زنده...
مرجان: پونزده سال! حساب هر لحظه‌شو دارم. می‌تونم بگم چند دقیقه، چند ثانیه و چند هزار تا نفس بوده... تو می‌دونی آدم تو دوازده سال چند بار می‌تونه آه بکشه؟ ده میلیون و سیصد و شصت و چهار هزار بار آه. البته میانگینشو گفتم...
صابر: اما گذشت...

مرجان: آره می‌گذره. [مکث] اما هیچ‌وقت از خودت پرسیدی چطور؟

صابر: مدت‌هاست که دیگه این سؤالو از خودم نمی‌پرسم. من روز به روز زندگی می‌کنم.

مرجان: کاری که من بلد نیستم. هیچ وقت بلد نبودم. صابر من هنوز تو گذشته‌هام. ریخت و قیافم عوض شده، اما اگه یه وقت خواستی دنبال بیای، بیست سال بیا عقب‌تر!

صابر: تو منو از کجا پیدا کردی؟

مرجان: یه روز، خدا یه پسر بچه‌ای ده، دوازده ساله رو جلوم سبز کرد که با دو چرخه‌ش زد بهم...

صابر: [با لبخند] نه، منظورم حالاست...

مرجان: گفتم که... تو یه فیلم مستند دیدمت... مثل رایینسون کروزوئه، با یه کوله هیزم. تنها سر کوه...

صابر: فکر می‌کردم فقط یه دقیقه فیلمبرداری کردن...

مرجان: من تو رو یه ثانیه‌م بینم، می‌شناسم، هر جای دنیا که باشی. تو یه نمونه‌ی نادر از یه نسل منقرضی!...

صابر: مثل ماموت، آره؟ یا دایناسور! این تعریفه یا طعنه؟

مرجان: هر چی دلت می‌خواد تعبیرش کن... مهم اینه که پیدات کردم...

- صابر: از دوربیناشون خوشم نمی‌یاد.
- مرجان: چرا؟ برای اینکه جاتو پیدا می‌کنن؟ شاید می‌خواستی بیشتر از پونزده سال قایم موشک‌بازی کنیم؟
- صابر: قایم موشک‌بازی؟
- مرجان: مدل حرف زدنتم عوض شده. [مکث] تو واقعاً نمی‌دونی من تو این پونزده سال چیکار می‌کردم، آقای صابر راستان؟
- صابر: چه می‌دونم. زندگی می‌کردی... همون کاری که همه می‌کنن!
- مرجان: آره، اما یه چیزی رو بهت نگفتم. چون فکر کردم خودت می‌دونی. من داشتم صبر می‌کردم. پونزده سال صبر کردم صابر، تا بتونم فراموشش کنم و نشد! نشد... و اون وقت تو، تمام این پونزده سال، زنده بودی و اینجا داشتی روز به روز زندگی می‌کردی. هیچ وقتم حتی یه لحظه فکر نکردی که پونزده سال پیش، به یه کسی، به یه موجود بدبختی، یه قولی دادی که به خاطرش...
- صابر: ببین، من یادم نمی‌یاد به کسی قولی داده باشم!
- مرجان: آره، تو احتمالاً به کسی قولی ندادی. تو که کسی بهت علاقه نداشت. کسی برات رنج نکشید. کسی با یه

عکست، پونزده سال دلخوش نبود. تو راحت بودی. داشتی روز به روز زندگیتو می‌کردی و عین خیالتم نبود که اون‌ور این کوه‌ها، یه موجود بدبختی ممکنه به خاطر تو، هنوز لباس سیاهشو از تنش درنیاورده باشه! نه از تنش، نه از دلش... پونزده سال صابر... می‌فهمی؟

صابر: من از کسی نخواستم! از هیچ کس انتظاری نداشتم... وقتی پیدام نشد، باید می‌رفتی دنبال زندگیت...

مرجان: خیلی بی‌رحمی صابر، خیلی بی‌رحمی... تو فقط بلدی آدم‌رو به خودت علاقمند کنی، و بعد فراموششون کنی تا راه خودشونو بگیرن و برن به جهنم! اینکه چی به سرشون می‌یاد، برات مهم نیست. مهم اینه که یه گوشه خلوت پیدا کنی و روز به روز زندگی کنی! هیزم بشکنی، شکار کنی، خونه‌تو درست کنی. هی مثل این دختره بگی، خاصه، خاصه... چوب جمع کنی، درست مثل آدمای اولیه، و اون‌وقت...

صابر: اون‌وقت چی؟

مرجان: این دختر کیه؟

صابر: روزانو.

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۳۵

مرجان: بله، روژانو... روژانو... از وقتی اوادم، هزار بار اسمشو

گفتی. پرسیدم کیه؟

صدای روژانو: [از آشپزخانه] بله صابرخان، منو صدا کردی؟

صابر: [به روژانو] نه، سرت به کار خودت باشه! [به مرجان]

می‌بینی که... یه دختره، مثل همهی دخترای دیگه. اینجا با

من زندگی می‌کنه...

مرجان: [با خشم] کس و کارته؟

صابر: مگه فرقی می‌کنه؟

مرجان: [با خشم می‌ایستد.] چه فرقی می‌کنه؟ آره فرقی نمی‌کنه.

برای کسی که بلده آدما رو مثل یه آه کشیدن، فراموش

کنه، هیچی نباید فرق کنه... وای صابر... من چقدر احمق

بودم!... یعنی هستم... هستم... که هنوز بعد از پونزده

سال، با دیدن یه فیلم مستند، بلند می‌شم، میام بالای این

کوه، که تو رو پیدا کنم، صابر... خودمو... صابری که من

می‌شناختم... اما حالا، من تو رو نمی‌شناسم. [با بغض]

کی هستی؟

صابر: بین مرجان، ماجرا اصلاً اون چیزی که تو فکر می‌کنی،

نیست.

مرجان: من چی فکر می‌کنم؟ تو اصلاً می‌دونی من به چی فکر می‌کنم؟ پونزده سال پیش نمی‌دونستی، حالام نمی‌دونی...
[لبش را گاز می‌گیرد.]

صابر: [نزدیک او می‌آید.] آروم باش مرجان!... داری خودتو اذیت می‌کنی!

مرجان: دیگه به این کار عادت کردم. اگه کار دیگه‌ای بلدی، یادم بده.

صابر: منو هم اذیت می‌کنی!
مرجان: [آهسته سرش را بالا می‌آورد.] این... این کاریه که بلد نبودم، صابر... من، من هیچ‌وقت نخواستم به تو آسیبی برسه. همیشه می‌خواستم تو خوشبخت باشی. خوشحال باشی. هر جا که باشی...

صابر: پس برای چی اومدی؟
مرجان: دیدن من اذیتت می‌کنه؟

صابر: نه مرجان. این گذشته است که اذیتم می‌کنه. تو بوی گذشته رو می‌دی. اصلاً با خودت آوردیش. من این لباسو می‌شناسم. این شالو هم می‌شناسم. اینا رو مخصوصاً پوشیدی که عذابم بدی... من نمی‌خوام اینجا هیچ نشونه‌ای از گذشته باشه. برای من فقط این لحظه مهمه. حالا... اینجا... من دیگه به هیچی تعلق ندارم.

مرجان: پس من مربوط به گذشته‌ی تو می‌شم؟ آره؟ [مکت] صابر من پونزده سال با یاد تو زندگی کردم. همیشه حس می‌کردم که تو یه جایی زنده‌ای... زندگی کردم، برای اینکه یه بار دیگه ببینمت. و حالا...

صابر: خواهش می‌کنم دیگه نگو. نباید می‌اومدی مرجان. حالا نه... شاید چند وقت دیگه... اما حالا اذیت می‌شی. [مکت] باید برگردی... [صدای آواز روژانو از دوردست]

مرجان: به خاطر اون دختره است، مگه نه؟ [مکت] به خاطر روژانوئه؟ اون مربوط به زمان حاله؟ زمانی که من نمی‌شناسم؟... حال یعنی چی؟ چرا هیچ‌وقت توش زندگی نکردم؟ می‌شه برام معنی‌ش کنی؟ [با عجز] معنیش کن صابر... تو رو خدا معنیش کن! [روژانو با خوشحالی با سینی چای وارد می‌شود. ناگهان سر جایش خشکش می‌زند. مرجان سرش را روی میز گذاشته است. صابر با خشم از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌کوبد.]

روژانو: چای می‌خوری؟

مرجان: [بی آنکه نگاه کند.] نمی‌خورم.

روژانو: [خونسرد و کمی کودکانه] خب دوتا شو خودم می‌خورم...

تاریک

صحنه‌ی چهارم

[مرجان و روژانو روبروی هم نشسته‌اند. گلوله‌ی کاموایی دست روژانو است. مرجان به روژانو در گوله کردن کاموا، کمک می‌کند.]

روژانو:

[کاموا را به دور دست‌های مرجان می‌پیچد. به کردی] می‌دونی، من این کامواها رو از پایین دره می‌یارم، یه زنه هست از اینا می‌بافه. می‌بینی چه خوش رنگن! من باهاشون عروسک درست می‌کنم. مثل اون‌ی که دیدی. بعد صابر اونا رو می‌بره پایین می‌فروشه، مسافرا زیاد می‌خوان... خب دیگه، زندگی خرج داره... من و صابر با هم کار می‌کنیم... چه شال خوش‌رنگی داری!... آفرین! دستتو تکون نده خراب می‌شه، باید از اول شروع کنیم...

مرجان:

[زیر لب] از اول؟... [ناگهان به روژانو] چند وقته می‌شناسیش؟ [روژانو در پاسخ صحبت‌های مرجان ساکت است. گاهی لبخند می‌زند. انگار متوجه حرف‌های او

نمی‌شود. [پنج سال؟ [سکوت] هفت؟ ده سال؟ نه، ده سال
که نمی‌تونه باشه... تو هنوز بچه‌ای... چند سالته؟

روژانو: [به کردی] درست بگیرش، ببین، اینجوری! اینقدر دستتو
تکون نده.

مرجان: دخترای اینجا زود بزرگ می‌شن. [مکث] یه دختر بچه تو
پونزده سال، مثل یه زن سی ساله تجربه داره، مگه نه؟
[مکث] دوستش داری؟ [روژانو لبخندی شیطن‌آمیز
می‌زند.]

روژانو: [به کاموا اشاره می‌کند.] قرمزش خوش‌رنگه، مگه نه؟
واسه موهای عروسکه...

مرجان: چه سؤال احمقانه‌ای! معلومه که دوستش داری. هر کسی
که فقط یه بار ببینتش، عاشقش می‌شه. صابر این جوریه
دیگه... آقا، مهربون، دوست داشتنی... [مکث] پدر مادرت
کجان؟ [روژانو لحظه‌ای بی حرکت می‌شود و ناگهان دوباره
کارش سرعت می‌گیرد.]

روژانو: باید تمومش کنیم...

مرجان: [در پس زمینه‌ی موسیقی] می‌دونی، ما قرار بود با هم
ازدواج کنیم. همسایه بودیم. از وقتی بچه بودیم، همو
می‌شناختیم. من سال آخر مدرسه بودم که اون رفت

جنگ. پدر مادرمون می‌خواستن قبل از رفتنش، عقدمون کنن. اما اون گفت برمی‌گرده، انگار یه چیزی به دلش افتاده بود... بعد... دو سه سال اول همش به نامه‌نگاری گذشت. یه بارم به خاطر مریضی مادرش برگشت خونه. ولی زود رفت. سال بعدش خبر آوردن که برای همیشه رفته. تو یه عملیات شناسایی... [اشک به چشم مرجان می‌آید.] جسدش هیچ‌وقت پیدا نشد... مزارش یه قبر خالی بود که من و مادرش غروب و طلوعشو بین خودمون تقسیم کردیم. کم‌کم مادرش مریض شد و نتونست بی‌یاد... حالا دیگه همه‌اش مال من بود. هم طلوعش، هم غروبش... با اون حرف می‌زدم، درد دل می‌کردم، شعر می‌گفتم، شعر می‌شنیدم. [با لبخند] راستی تو تا حالا شعرای اونو شنیدی؟ خیلی قشنگ شعر می‌گه... البته به فارسی‌ها... شاید تو نفهمی. [لحظه‌ای مکث. ناگهان نخ را با خشونت به سمت خود می‌کشد.] راستی تو تا حالا عاشق بودی، روژانو؟ به من بگو. عاشق بودی؟ اگه باشی، حتماً حرف منو می‌فهمی، حالا به هر زبونی که حرف بزنم... [روژانو یکی از اشعار صابر را به زبان کردی می‌خواند. مرجان متوجه می‌شود که صابر

برای روژانو هم شعرهایش را خوانده و ترجمه کرده است.

سرش را در دست می گیرد و نخ از دستش می افتد]

روژانو: خرابش نکن. داری خرابش می کنی. زحمتامو هدر

می دی... می گم بگیرش، خراب شد...

مرجان: [با فریاد، نخ ها را می ریزد.] به جهنم که خراب شد! [مرجان

سرش را روی زانویش می گذارد. روژانو نخ ها را رها می کند

و سر مرجان را نوازش می کند. مرجان با حالت کودکی بی

پناه، روی زمین افتاده است. روژانو در حالی که نخ ها را با

بازی روی او می ریزد، به کردی، آوازی زیر لب زمزمه

می کند.]

تاریک

صحنه‌ی پنجم

[صحنه نیمه تاریک است. مرجان چمدان در دست، از خانه بیرون می‌آید. لحظه‌ای در برابر بند رخت روژانو می‌ایستد. به رخت‌ها دست می‌کشد. گویی با حسرت آنها را نوازش می‌کند و سپس می‌رود. صابر بی‌هوا، چمدان او را می‌گیرد.]

زیاد سنگین نیست!

صابر:

نه، مدت‌هاست که دیگه نمی‌تونم بار سنگینی بردارم. پیر شدم...

مرجان:

فرقی نکردی! هنوز مثل همون موقعی هستی که موهاتو دوگیس می‌بافتی. بی‌حوصله، زودرنج، اما خیلی...

صابر:

خیلی چی؟

مرجان:

[گوی می‌خواهد حرف دیگری بزند، اما حرفش را عوض می‌کند.] خیلی ... [مکث] مهربون...

صابر:

مرجان: از تعریف متشکرم. می‌دونی تو هم فرق نکردی. پونزده سال صبر کردم که دیگه بهم نگی بی حوصله و زودرنج... ولی بازم داری همینو می‌گی...

صابر: حالا کجا شال و کلاه کردی، صبح زود؟ اونم بدون خداحافظی...

مرجان: نمی‌شه که همه‌ی اهالی خونه رو صبح زود بیدار کرد. بستگی داره که برای چی بیدارشون کنی! می‌دونی که، از خداحافظی خوشم نمی‌یاد...

صابر: منم خوشم نمی‌اومد... برای همین هیچ وقت خداحافظی نکردم.

مرجان: آره... به قول خودت، قولی هم ندادی، فقط گفتی برمی‌گردی...

صابر: برمی‌گردم... تو صبر نداری...

مرجان: خدای من! شوخی می‌کنی؟ پونزده سال کم بود؟

صابر: به خاطر من پونزده سال صبر کردی، به خاطر خودت یه سال دیگه هم تحمل کن. همه چی درست می‌شه. بهت قول می‌دم، بهم اعتماد کن.

مرجان: چه جوری؟ وقتی مثل رابینسون کروزوئه سر کوه پیدات کردم، چه جوری دوباره بهت اعتماد کنم؟

- صابر: مگه نمی‌گی عاشقی؟ عاشق صبر می‌کنه...
- مرجان: چرا همیشه این منم که باید صبر کنم؟
- صابر: منم صبر کردم مرجان. بی انصافی نکن!
- مرجان: نه، تو غیب شدی. مثل آب رفتی تو زمین! این اسمش صبر کردن نیست.
- صابر: غیب؟ نه! من... من هیچ‌وقت جایی نرفتم. همیشه همین جا بودم...
- مرجان: پس چرا هیچ خبری از خودت ندادی؟ چرا نامه‌ای ننوشتی؟ چرا گذاشتی که پدرت از غصه دق مرگ بشه؟
- صابر: من؟... نمی‌تونستم... مریض بودم...
- مرجان: مریض؟
- صابر: اصلاً ولس کن... حرف زدن راجع بهش بی‌فایده است. به هر حال گذشته دیگه برنمی‌گرده!
- مرجان: نه، می‌خوام بدونم. این چه جور مریضی بوده که پونزده سال به خاطرش سکوت کردی؟
- صابر: گفتم که بی‌فایده‌ست. تو باور نمی‌کنی! گفتنش منو اذیت می‌کنه...
- مرجان: تا حالا حرفی زدی که من باور نکنم؟ (مکث) دِ بگو دیگه صابر! حالا که دارم می‌رم. حداقل بذار حقیقتو

بفهمم... صابر! [مکث] خواهش می‌کنم! نذار تو تاریکی
برم! [چند لحظه سکوت]

صابر: من... حافظه‌مو از دست داده بودم. حتی اسم خودمو
نمی‌دونستم...

مرجان: چی؟

صابر: نمی‌دونستم کی هستم. چی هستم... اینجا چیکار می‌کنم.
حتی نمی‌دونستم اینجا کجاست. [مرجان سرش را به
علامت ناباوری تکان می‌دهد. موسیقی... گویی که صابر
گذشته را می‌بیند.] همین جا بود. پشت این کوه‌ها... بعدِ یه
عملیات شناسایی... تو تاریکی شروع شد، اما نمی‌دونم
کی تموم شد. فکر کردن مُردم. فرق زیادی هم با مرده
نداشتم. چشم‌ام جایی رو نمی‌دید. صدا... اون صدای
وحشتناک از گوشم بیرون نمی‌رفت. مزه‌ی خون تو
دهنم... وقتی پیدام کردن، فقط هی مثل احمقا تکرار
می‌کردم تشنه‌مه، آب... تشنه‌مه... با اون انفجار، مغزم
تکون خورده بود. [مکث. موسیقی از دوردست.] به مدت تو
یه بیمارستان بودم، جهنم‌دره‌ای مثل بیمارستان، وسط
دره... بعدم از یه بیمارستان به یه بیمارستان دیگه... تا
بالاخره اومدم اینجا. از اینجا خوشم اومد. از سکوتش. از

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۴۷

دوریش از همه جا... مثل اینکه از تاریخ پرت شده بود.
بعد روژانو رو دیدم و کم‌کم همه چیز یادم اومد. ذره
ذره... خیلی طول کشید... شاید یه چیزی به اندازه‌ی
همون پونزده سالی که تو می‌گی... مرجان... من هم شما
رو از یاد برده بودم... تو... مادر... هر بار که روژانو آواز
می‌خوند، من یکی از خاطرات شما به یادم می‌اومد...

مرجان:

پس حالا همه چیز یادته... چون حتماً برات زیاد
خونده!... چرا اینقدر بی‌رحم بودی صابر؟ چرا وقتی به
یادت اومد، به ما خبر ندادی؟

صابر:

اولاً که تازه چند روزه که یادم اومده، بعدش هم به خاطر
تو، مرجان. برای اینکه راحت‌تر بتونی فراموش کنی!

مرجان:

فراموش کنم؟ حالا که همه چی یادت اومده، باز
می‌خوای فراموش کنم؟ تو چت شده؟ قرار ما این بود؟

صابر:

تو تحملشو نداری...

مرجان:

تحمل چی؟

صابر:

این وضع زندگی من... این شرایط جدید...

مرجان:

من تحمل همه چیزو دارم صابر. کسی که مرگ تو رو
پونزده سال تحمل کرده، هر چیزی رو هم که مربوط به
زندگیت باشه، می‌تونه تحمل کنه. فوق فوقش تو با این

دختره ازدواج کرده باشی، من می‌خوام همه‌ی حقیقتو
بدونم...

صابر: تو هیچی نمی‌دونی.

مرجان: همه چیزو می‌دونم. و به نظرم اصلاً مهم نیست.

صابر: چی مهم نیست؟

مرجان: اینکه تو حالا، با این دختره، با روژانو زندگی می‌کنی...
اینکه دوستش داری... اینکه ممکنه تا آخر...

صابر: آره دوستش دارم...

مرجان: ساکت!... خودت نگو... خواهش می‌کنم... بذار فقط من
بگم... تحملشو ندارم از دهن تو بشنوم...

صابر: گفتم که تو تحملشو نداری...

مرجان: می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟... [مکث] یا ازدواج

کردین؟... اون خیلی بی‌جه است... نباید بیشتر از هفده،

هجده سال داشته باشه... متولد چه سالیه؟ ۶۷، ۸، ۹؟

همون سالی که دیگه ازت خبری نشد؟ برای تو مهم

نیست، مگه نه؟ حالا اون هم‌ی زندگی توئه... بی‌جه‌ها تو

جنگ زود بزرگ می‌شن...

صابر: برای من هیچی مهم نیست. هیچی، جز اینکه اینجا باشم، کنار اون باشم. این دختر به من احتیاج داره. هیچ کس نمی‌تونه اینو بفهمه، حتی تو...

مرجان: چرا؟ چون زنم؟ یا حسودم؟ چون دوستت دارم؟... چون تو حق من بودی؟ سهم من بودی؟ تو... تو از من خواستگاری کردی...

صابر: حق تو بودم... آره... اما خیلی چیزام حق من بود... این جنگ، این مریضی، این اتفاقای لعنتی، خیلی چیزا رو از من گرفت. همون‌طور که از تو گرفت. هیچ کدوم از ما به حقمون نرسیدیم مرجان. منم پونزده سال عمرمو این وسط گم کردم...

مرجان: حالام که بعد از سال‌ها کنار همیم، این قدر سرد و بی تفاوت... چرا من اینقدر بدبختم صابر؟ چرا به دنیا اومدم؟ چرا این همه صبر کردم؟ کی می‌تونه به من بگه چرا؟

صابر: این سؤالارو نپرس. هیچ وقت نباید دنبال این جوابا بگردی دختر...

مرجان: ولی این حق منه. مگه نه؟ آدم باید بدونه که چرا بدبخت یا خوشبخت می‌شه.

صابر: بدبختی و خوشبختی وجود نداره مرجان. فقط زندگیه که هست. سخت و بی‌رحم و واقعی... بمون مرجان... اینجوری نرو... یه کم بیشتر بمون... [روژانو آوازخوان، از کوه بالا می‌آید. یک دسته گل وحشی در دست دارد و سبیدی میوه.]

مرجان: ولی اون خوشبخته. من دارم می‌بینم... [روژانو یکی از گل‌ها را روی پای صابر می‌گذارد. مرجان چمدانش را زمین می‌گذارد. روژانو گل دیگری را روی دامن مرجان می‌گذارد. مرجان خیره، به دوردست می‌نگرد.]

تاریک

صحنه‌ی ششم

[روژانو تنها مقابل آینه ایستاده است. در چمدان مرجان را باز کرده و یکی از لباس‌های مرجان را پوشیده، با آرایش مرجان، خود را بزک کرده و مشغول انداختن گردن‌بند‌های او به گردنش است. زیر لب، آوازی می‌خواند. مرجان وارد می‌شود. لحظه‌ای از دیدن روژانو در لباس خود شگفت‌زده می‌ماند. روژانو که هول کرده است، با عجله می‌خواهد که گردنبند را باز کند اما گردنبند گیر کرده و باز نمی‌شود. او بی‌قرار، وسائل مرجان را که برداشته است، سر جایش می‌گذارد.]

مرجان:

به‌به! چه خوشگل شدی! این رنگ چقدر بهت می‌یاد!

روژانو:

[به زبان کردی] نمی‌دونم. من داشتم شعر می‌خوندم، دیدم شعرو باید با لباس قشنگ خوندم... اگه سببی داشتم، نیمی برای تو نیمی برای من، اگه لبخندی داشتم، نیمی برای تو...
...

مرجان:

چرت و پرت نگو! نمی‌فهمی چی می‌گم؟

- روزانو: [در حال آوردن گردنبند] نمی‌دونم، مزانو...
- مرجان: خیلی خوب هم می‌فهمی. به موقعش چیزایی رو که باید بفهمی، می‌فهمی... با هوش‌تر از اونی هستی که اولش فکر می‌کردم. دخترای اینجا همه با هوشن...
- روزانو: مزانو... [به کردی یعنی، نمی‌دونم.] [شروع به درآوردن گوشواره‌ها و انگشترها می‌کند.]
- مرجان: ای کوفتو مزانو! صبر کن... در نیار اون لباسو... می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.
- روزانو: چی؟
- مرجان: دیدی گفتم می‌فهمی، مارمولک!
- روزانو: من؟ چیزی نگفتم که؟
- مرجان: خیلی دوست داری لباسای منو بپوشی، آره؟ پس بیا اینو بپوش. [لباس عروسی سپیدی را از چمدانش بیرون می‌آورد.] خوشگله، نه؟ یه زمانی اندازه‌م بود... اما خودم هیچ‌وقت نتونستم بپوشمش. [روزانو از دیدن لباس جا می‌خورد.]
- مرجان: بپوش.
- روزانو: من؟

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۵۳

مرجان: آره، اندازه‌ی توئه... مادرم برای عروسیم دوخته بود. اون

هیچ وقت منو تو این لباس ندید. می‌دونی چرا؟

نمی‌دونم.

روژانو:

مرجان: آره، این یکی رو واقعاً نمی‌دونی. [در حال گفتن این

جمله‌ها، مرجان به زور، لباس و تاج عروسی را تن روژانو

می‌کند.] خب من بهت می‌گم. اون منو تو این لباس ندید،

چون من هیچ وقت عروس نشدم. دلیل اونم لابد می‌دونی

چییه؟... مزانو، مگه نه؟... خب اونم بهت می‌گم... من

عروس نشدم، چون داماد یه دفعه ناپدید شد... غییش زد،

رفت تو زمین...

روژانو: چی؟ داماد گم شد؟ مُرد؟ [روژانو در این اثنا، سعی می‌کند

لباس‌هایی را که مرجان به زور تن او کرده و تاجی که به

سرش گذاشته، بیرون بیاورد. اما مرجان او را نشانده و با

خسونت، مانع می‌شود که لباس‌ها را درآورد و با پرخاشگری،

تاج را روی سرش قرار می‌دهد. روژانو که ترسیده است، سعی

می‌کند از مرجان بگریزد]

مرجان: لابد می‌خواهی بگی نمی‌فهمی، آره! خب این یکی رو

واقعاً نمی‌فهمی. منم نمی‌فهمم... نه اینکه چرا سرنوشت

این کارو با من کرد. منم هم سن تو بودم، مثل تو شاد

بودم، دلم می‌خواست عاشق باشم، دوستم داشته باشن،
کنار اون زندگی کنم، خونه‌ای داشته باشم، بچه‌دار بشیم...
اما نشد... خیلی چیزا دست خود آدم نیست. روژانو!
گوش کن... آدم تو سن تو می‌خواد دنیا رو عوض کنه.
فکر می‌کنه می‌شه، اما یه وقتی می‌بینه پیر شده و نوبتش
تموم شده... یه بار دیگه هم ازت پرسیدم، جواب ندادی...
تو عاشقی بچه؟

[با شرم] عشق؟ نه والله!

روژانو:

آره جون خودت! از خنده‌ت معلومه که حالت خرابه!...
صبر کن، انقدر تکون نخور دختر... می‌خوام یه عکس
ازت بندازم. یه عکس قشنگ... می‌خوام صابر تو رو با
این لباس ببینه. اصلاً همه‌ی دنیا ببینن. مادرم، خواهراش،
مادرش... هر کس که می‌خواسته منو تو این لباس ببینه و
ندید. الان این لباس درست اندازه‌ی روژانوئه... [یه زور
می‌خواهد او را به شکلی که می‌خواهد بنشانند تا از او عکس
ببندازد.]

مرجان:

ولم کن... داری اذیتم می‌کنی...

روژانو:

مرجان: تحمل کن دختر... برای عکس باید قشنگ بشینی، مثل یه

عروس... یه عروس واقعی... اون شاعره، چیزای قشنگو

دوست داره، شاید شعرم برات گفته. کی می دونه؟!

روژانو: شعر... صابر همهش شعر می گه... چرا اذیتم می کنی؟

مرجان: چی گفته؟!

روژانو: بذار برم... [با فریاد] صابر... کمکم کن... این زنه دیوونه

شده. صابر جان...

مرجان: دیگه بهت چی گفته؟ گفته یه عمر کنارت می مونه، آره؟

دیگه چی گفته؟ درست وایسا، درست مثل یه عروس!...

دیگه چی؟ (مرجان با گفتن این جمله ها، روژانو را طوری

تکان می دهد که تاج از سر او به زمین می افتد.) عاشقی

روژانو... تو عاشقی... و این یعنی اینکه من باید برم، مگه

نه؟ [روژانو را با خشونت تکان می دهد. روژانو جیغ می کشد

و با گریه تاج را می اندازد و می گریزد. مرجان با حالتی

گنگ، تاج را بر سر خود می گذارد و ناگهان صورتش را در

دست هایش پنهان می کند. صدای صابر از بیرون که روژانو را

صدا می کند.]

صابر: روژانو!

صحنه‌ی هفتم

[صابر در حال روشن کردن چند شمع است. مرجان از پشت سرش نزدیک می‌شود.]

صابر: [بدون اینکه رویش را برگرداند.] از دیشب تا حالا، داره گریه می‌کنه.

مرجان: کی؟

صابر: روزانو... تو بهش چی گفتی؟

مرجان: بگو دیگه گریه نکنه. من دارم می‌رم. این بار دیگه راست‌راستی با هم خداحافظی می‌کنیم...

صابر: ما باز همو می‌بینیم؟...

مرجان: نه، نمی‌بینیم. [با بغض] به مادرتم چیزی نمی‌گم.

این‌جووری براش بهتره. اون به نبودن تو عادت کرده.

[مکث] ای کاش منم عادت کرده بودم. این بار دومه که

دارم از دستت می‌دم.

صابر: تو هیچی نمی‌دونی مرجان.

مرجان: پس بگو بدونم... هر چی مونده...

صابر: واقعاً دلت می‌خواد همه چیز و بدونی؟

مرجان: دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بترسم. چی رو می‌خوای ازم بگیری؟

صابر: خپله خب. پس بیا. [مرجان جلو می‌رود. صابر کنار پنجره می‌ایستد.] اینجا، پشت اون کوه‌هاست... [صحنه به تدریج تاریک می‌شود. نور صحنه عوض می‌شود. در پس‌زمینه موسیقی، از این لحظه به بعد، همه چیز را از دریچه‌ی چشم صابر می‌بینیم. گویی که همه چیز مقابل چشم او، از نو اتفاق می‌افتد. زمان عوض می‌شود. از این لحظه، همه چیز تصویری اتفاق می‌افتد. در این صحنه، کودکی روژانو وارد می‌شود و صابر می‌تواند همه‌ی ماجرا را تعریف کند و گویی کودکی روژانو، شاهد تعریف صابر است و در انتها که صابر متشنج روی زمین می‌افتد، پتویی روی صابر می‌اندازد و می‌رود. جنگ... بمباران شیمیایی روستا... مادری با بچه‌ی یک‌ساله در بغلش می‌خواهد جایی پناه بگیرد. از میان دود و مه می‌گذرد. با بمباران شیمیایی مادر می‌میرد. بچه در بغلش بی‌قراری می‌کند. مردی بچه‌ی نوزادی را از آغوش او جدا می‌کند. مردم شهر همه با بمباران شیمیایی سنگ شده‌اند. مرد، همان صابر است. صابر ماسک خود را روی صورت بچه

روژانو، ۱۵ سال بعد □ ۵۹

می‌گذارد. و با بچه می‌دود. به هر سو که می‌دود، با انبوه مردگان و گاز شیمیایی مواجه می‌شود. بچه را در آغوش خود می‌گیرد و از مهلکه فرار می‌کند. مرجان در این ماجراها شریک است.

صحنه عوض می‌شود. مرد با چشم بسته دوباره وارد صحنه می‌شود. چشم‌هایش را با تکه پارچه‌ای بسته است. گویی دنبال کسی می‌گردد و با کسی بازی می‌کند.

روژانو هفت ساله، خنده‌کنان در پس‌زمینه موسیقی وارد صحنه می‌شود و می‌خواهد از دست صابر بگیرد. صابر می‌خواهد با چشم بسته او را بگیرد. صابر او را می‌گیرد. روژانو با خنده می‌خواهد فرار کند. صابر ناگهان سردرد شدید می‌گیرد. با تشنج و سردرد روی زمین می‌افتد. روژانو دستمالی از سرش باز می‌کند، در می‌آورد و محکم به سر صابر می‌بندد و موهای او را با محبت دخترانه نوازش می‌کند. در همان صحنه دختر دوازده ساله شده است. با کوله‌پشتی‌ای از مدرسه بیرون می‌آید. صابر را میان هیزم‌ها می‌بیند که روی زمین خوابش رفته است. شال روی شانه‌هایش را روی صابر می‌اندازد. برگشت به زمان حال.]

صابر: ما همین جا موندیم. تو سرزمین روژانو... اینجا یه زبون دیگه یاد گرفتیم. یه آدم دیگه شدم. شدم پدر روژانو.

مادرش، همه کسش. اون بچه، دلیل زندگی من شد...
وگرنه سال‌ها پیش مرده بودم.

مرجان: [در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کند.] پس چرا هیچی
نگفتی؟ چرا نگفتی؟

صابر: چون تحمل نمی‌کنی مرجان. هیچ کس تحمل نمی‌کنه.
مرجان: [با خنده در میان اشک] بازم که داری همینو می‌گی؟ یه
بارم که شده، به من اعتماد کن!

صابر: خيله خب. [مکث] روزانو داره می‌میره. به زودی...
خودش نمی‌دونه. پونزده ساله که اون سم آهسته آهسته
داره جذب خونس می‌شه. دکتر ازش قطع امید کردن.
اون به من احتیاج داره. می‌فهمی مرجان؟ این روزای
آخر، بیشتر از همیشه باید پیشش باشم. تا آخرش... تو
باید بری... خواهش می‌کنم... [مرجان حلقه‌اش را از دستش
درمی‌آورد.] مرجان؟ حالا چیکار می‌کنی؟ [مکث] چه
جوری زندگی می‌کنی؟

مرجان: روز به روز... [حلقه را کنار صابر می‌گذارد. موسیقی]
تاریک

صحنه‌ی هشتم

[مرجان در مقابل امامزاده‌ای، مقابل شمع‌های روشن نشسته است. با چادر خود را پوشانده، گویی دعا می‌خواند. صدای کودکی روزانو در ذهنش تداعی می‌شود. صدای خنده‌های دختر می‌آید.]

دخترک: [به کردی] صابر... بیا منو بگیر... صابر اگه پیدام کردی...

[مرجان در پس‌زمینه‌ی موسیقی، آهسته با چهره‌ای سنگی نشسته است و زیر لب، دعایی می‌خواند. فقط حرکت لب‌های مرجان را می‌بینیم. به تدریج، زمزمه‌های او را می‌شنویم.]

مرجان: [زیر لب] خدایا. روزانو، خدایا صابر، خدای بزرگ من،

خدایا نجاتمون بده، هر سه تامونو... [سرش را پایین می‌اندازد و مچاله می‌شود.]

صحنه‌ی نهم

[خانه‌ی مرجان، مرجان با لباس مشکی، در حال مرتب کردن خانه است. در باز می‌شود. سایه‌ای در آستانه‌ی در ایستاده است. او را نمی‌بینیم.]

مرجان:

بیا تو... می‌دونم چی شده... حالا دیگه همه چیزو می‌دونم... تو بازم منو سر کار گذاشتی... روزانو قرار نبود بره، چون تو ماسکتو بهش دادی... یه نفر دیگه مسموم شده بود. برای همین یه سال مهلت می‌خواستی. یه سال برای مردن... رسمشه آخه؟ همیشه باید جلوی تو کم بیارم؟... تو استاد غافلگیری هستی مرد!... بیا تو... [روژانو با لباس مشکی و بقچه‌ی قرمز رنگ کاموایی، وارد می‌شود. مرجان با لبخند، به سوی او می‌رود و با محبت به او نگاه می‌کند.] روز نو... [بقچه‌ی روژانو را از او می‌گیرد و روی میز می‌گذارد.]

مرجان:

چه رنگ قشنگی! پس بالاخره بافتیش! [با محبت، به روژانو نگاه می‌کند. قدمی به سمت روژانو برمی‌دارد. او را

در آغوش می‌گیرد.] بوی گلای وحشی می‌دی... اینجا
پیش من می‌مونی؟ [روژانو سرش را به علامت تأیید تکان
می‌دهد.] پس بقچه تو باز کن. خیلی کار داریم دختر...
باید یه رنگی به این خونه بدیم. پونزده ساله که همه چی
سیاهه... باز کن ببینم چی داری؟... [روژانو بقچه را باز
می‌کند. اولین چیزی که از بقچه بیرون می‌افتد، کتاب قدیمی
صابر است. روژانو آن را به مرجان می‌دهد. مرجان کتاب را
در آغوش می‌گیرد. پشت به صحنه می‌ایستد. چهره‌ی او را
نمی‌بینیم. روژانو با عشق و حرارت وسایل ساده‌ی
نوجوانانه‌اش را از بقچه درمی‌آورد. شال‌ها و عروسک‌های
رنگی را روی میز می‌چیند.] راستی روژانو، هیچ وقت
نگفتی روژانو یعنی چی؟

روژانو: [به فارسی، با ته لهجۀ کردی] روژانو یعنی روز
نو... [مرجان آهسته برمی‌گردد و سعی می‌کند لبخند بزند.
صحنه به تدریج تاریک می‌شود.]